

مهرام صادق

تاریخ شفاهی داستان نویسان ایرانی / حماد قسری

امام صادق

«صادق یک بار سر همین خیابان شیخ بهایی اصفهان به من گفت: "من نوبل ادبیات را برای ایران خواهم آورد!" و برای ما عجیب نبود، چون صادق استعداد محض بود. خلاق بود و کار دیگری متفاوت از آنچه بود می کرد، که در ادبیات ما تازه بود...»

.....محمد کلباسی.....

«در پایان دوزهی سربازی بهرام صادق، مردم جمع شده بودند و بچه ها جلوی ماشین جیب او خوابیده بودند و اجازهی رفتن به او نمی دادند، و حتی کدخدای روستا از او خواست در این روستا بماند تا آن ها هم زیباترین دختر روستا را به ازدواجش درآورند و بهترین خانه را برایش بسازند؛ که البته بهرام صادق نپذیرفت...»

.....مجید صادقی.....

«فکر می کردند بهرام صادق نه عاشق می شود نه ازدواج می کند، نه اهل بچه داری است و تمام این ها که به وقوع پیوست برای خودش و در زمان خودش یک خبر بود. من همیشه بهرام را در فکر داشته ام و همیشه عاشقش هستم...»

.....ژیلای پیرمرادی.....

«بسیار رازدار بود و نه از خود و نه از دوستانش، هیچ گاه چیزی تعریف نمی کرد؛ تا جایی هم که می توانست نقش بازی می کرد و مسائل بسیاری را از ما پنهان می کرد...»

.....ایران صادقی.....

مقام صادقی

تاریخ شفاهی داستان نویسان ایرانی حامد قمری



سرشناسه: قصری، حامد، ۱۳۵۸-، مصاحبه‌گر
عنوان و نام پدیدآور: بهرام صادقی: تاریخ شفاهی داستان‌نویسان ایرانی / حامد قصری.
مشخصات نشر: تهران: کتاب سرزمین، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۴۹ ص.

شابک: ۹-۸-۹۶۸۰۶-۹۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان دیگر: تاریخ شفاهی داستان‌نویسان ایرانی.

موضوع: صادقی، بهرام، ۱۳۱۵-۱۳۶۳ -- نقد و تفسیر

Sadeqi, Bahram -- Criticism and interpretation

داستان‌نویسان ایرانی -- قرن ۱۴ -- نقد و تفسیر

Novelists, Iranian -- 20th century -- Criticism and interpretation

داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد

Persian fiction -- 20th century -- History and criticism

نویسندگان ایرانی -- قرن ۱۴ -- مصاحبه‌ها

Authors, Iranian - 20th century Interviews

رده بندی کنگره: ۸۱۳۱ PIR

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۰۲۴۲۲۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

تاریخ شفاهی
داستان‌نویسان ایرانی

بهرام صادقی



کتاب سرزمین

نویسنده: حامد قصری

ویراستار: احمد تاج

نمونه خوان: شیرین افخمی

صفحه آرا: مریم درخشان

طراح جلد: امیرمهدی مصلحی

مدیر تولید: مصطفی شریفی

ناشر: کتاب سرزمین

چاپ یکم: ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹-۸-۹۶۸۰۶-۹۶۲۲-۹۷۸

قیمت: ۱۴۷۰۰۰ تومان

حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

نشانی: خیابان انقلاب، خیابان فخرآزادی، کوچه‌ی فاتحی داریان،

پلاک ۶، طبقه‌ی زیر همکف، واحد ۱. تلفن: ۶۶۹۶۷۰۰۷-۸

الحاج احمد صليبي



ممکن است بخواهید ما را امتحان کنید یا ضعف‌ها و حقارت‌های روح‌مان را به
رخ‌مان بکشید ولی این کارها لزومی ندارد، زیرا ما به همه‌ی این چیزها اعتراف
می‌کنیم؛ ما آدم‌هایی معمولی و مبتذل هستیم و هیچ ادعایی نداریم.

ملکوت، بهرام صادقی



فهرست

۱۳	داستان همیشگی من و بهرام صادقی
۱۷	مهربان بود
۳۱	جاودانگی
۴۹	ضرورت ترجمه
۵۷	چخوف ایران بود
۶۵	شوخی مرگ بار
۷۳	حس آشنایی
۸۱	نجاتم بده!
۸۹	نوبل می خواست
۹۵	روزگار ملکوتی
۱۰۵	مرحله‌ی دشوار نویسندگی
۱۱۳	دیگر ننوشت
۱۱۹	نثر مدرن
۱۲۷	لطفاً سکوت کنید
۱۳۵	بگویند دکتر بهرام صادقی
۱۴۱	غمگین بود
۱۴۵	فیلم در فیلم

داستان همیشگی من و بهرام صادقی

سن و سال اندکی داشتم و به تازگی در یک مجله‌ی کودک، اولین داستانم چاپ شده بود و سرشار از غروری بچگانه بودم. حضور در کتابفروشی آفتاب استاد میرعلانی در خیابان سعادت‌آباد، آن غرور خام را شکست و تا به امروز مدیون این مترجم و انسان شریف بوده و هستم.

میرعلانی کتاب ملکوت را در داستانم گذاشت و این بدان معنا بود که من برخلاف مخاطبان جدی داستان، ادبیات را با هدایت و یوف‌کور آغاز نمی‌کنم؛ بلکه با ملکوت، با بهرام صادقی، با سنگر و قمقمه‌های خالی، جهان خودم را می‌سازم، و با مهجورترین نویسنده‌ی ایران آشنا می‌شوم. خوبی کتابفروشی آفتاب، حضور بزرگان هنر ایران بود، رویدادی شگفت‌انگیز و رؤیایی تا خالق و یا مترجم کتاب‌ها را ببینم و با آن‌ها گفت‌وگو کنم. سال ۱۳۷۴ نه احمد میرعلانی بود و نه کتابفروشی آفتاب و من مانده بودم با دنیایی از سؤالات بی‌پاسخ...

بی‌شک پس از هدایت، بهرام صادقی یکی از نویسندگان تأثیرگذار تاریخ ادبیات داستانی ایران است. منتقدان و نویسندگان بزرگ، او را پایه‌گذار داستان مدرن می‌دانند، اما به دلایل زیادی در دهه‌های گذشته کمتر از نقش او سخن به میان آمده است.

صادقی نخستین شعر خود را در هفت سالگی سرود و در شانزده سالگی، چاپ شده‌ی آن را دید. داستان‌های این نویسنده در زمانی که سن وسال چندانی نداشت در دهه‌ی سی خورشیدی در مجله‌ی سخن پرویز ناتل خانلری و در ادامه، در مجلاتی همچون کیهان هفته، کتاب هفته، جُنگ ادبی اصفهان، صدف، فردوسی، جهان نو... چاپ می‌شد. بازتاب آثار نویسنده‌ی جوان، آن هم تا سن بیست و پنج سالگی که به استناد آنچه امروز موجود است (به گواه پرویز ناتل خانلری، رضا سیدحسینی، ابوالحسن نجفی و...) از او به عنوان نابغه‌ی داستان نویسی در حال ظهور، یاد شده است و تأثیرگذاری او تا حدی است که او را پایه‌گذار داستان «شک» دانسته که بر نویسندگان پس از خود نیز تأثیرگذار بوده است.

در روزهای نخستین نوشتن طرح برای فیلم مستند آقای نویسنده زنده است (روایتی از زندگی و آثار بهرام صادقی) به فصلی رسیدم که به اقتباس از آثار بهرام صادقی می‌پرداخت. ناگزیر به سال ۱۳۵۵ و به فیلم ملکوت، یکی از پربحث‌ترین فیلم‌های تاریخ سینمای ایران به کارگردانی «خسرو هریتاش» رسیدم. هریتاش در سال ۱۳۵۸ درگذشته بود. از عزت‌الله انتظامی در مورد بازی‌اش در این فیلم پرسیدم، گفت: «چیز خاصی در ذهنم نمانده به جز سالن تشریحی و اجساد تکه تکه شده». کامیاب روشن‌روان که موسیقی متن این فیلم را کار کرده بود، با خنده گفت: «اگر فیلم را پیدا کردی برای من هم بیاور!» فیلمنامه‌ی فیلم هریتاش هم در بخش محتوا و فرهنگ نوشتاری به محمدرضا اصلانی منتسب بود. یک شب که تا صبح با آقای اصلانی در خیابان چهارباغ قدم می‌زدیم گفت: «با هریتاش به توافق نرسیدم و او نهایتاً متن خودش را فیلم کرد.» بهمن فرمان‌آرا نیز در گفت‌وگویی با نگارنده به این نکته اشاره داشت، که بهرام صادقی اجازه‌ی ساخت ملکوت را به او داده بود و در سلسله فیلم‌هایی که تهیه‌کنندگی می‌کرده، این کتاب را به هریتاش برای ساخت فیلم پیشنهاد داده است. همه‌ی این جریان‌ها نشان می‌دهد، بهرام صادقی یکی از مهم‌ترین نویسندگان تاریخ هنر و ادبیات این سرزمین بوده و خواهد بود، که آثار و اندیشه‌هایش کمتر مورد نقد قرار

گرفته است. البته قصدی در جهت اسطوره‌سازی این نویسنده ندارم. در سال‌های اخیر، تلاشی بر خوانش دوباره‌ی بهرام صادقی به راه افتاده، که جای امیدواری و توجه دارد؛ اینکه ملکوت در استنفورد به انگلیسی ترجمه شده و یا اینکه فیلمنامه‌هایی هم براساس آثار او نوشته شده و یا در حال نوشته شدن است؛ همگی به نحوی بر اهمیت این نویسنده و آثارش صحنه می‌گذارد.

گفت‌وگوهایی را که با خانواده، دوستان، نویسندگان و پژوهشگران طی این سال‌ها انجام داده‌ام، در این کتاب ارائه می‌کنم.

خانواده‌ی بهرام صادقی من را در ثبت زندگی و زیست آقای نویسنده تنها نگذاشتند. قدردان همیشگی آن عزیزان خواهم بود. همچنین از دکتر محمدرضا اصلانی (همدان) که همواره حامی من بوده است، و البته کمک‌های بی‌دریغش در ثبت این کتاب فراموش‌ناشدنی است، قدردانی می‌کنم؛ عمرش دراز و آثارش پربار باد.

حامد قصری، اصفهان

مهربان بود

دکتر ایران صادقی

خواهر بهرام صادقی

از نجف آباد، محله و خانه‌ی محل زندگی خودتان بگویید.

پدرم، حسین علی صادقی، بزاز بود و مادرم جهان سلطان صادقی بود، آن دو پسرعمو و دخترعمو بودند. فرزند اول آن‌ها خانم آقا، فرزند دوم عزیزالله که دبیر دبیرستان شد، فرزند سوم ایران که من هستم و فرزند آخر هم بهرام بود. من در سال ۱۳۰۶ به دنیا آمدم و بهرام در زمستان سال ۱۳۱۵ به دنیا آمد.

خانه‌ی ما در محله‌ی کوچه شاه بود. از اصفهان که به سمت نجف آباد می‌آید در خیابان شاه، کوچه‌ای به نام صادقی قرار داشت و تمام اقوام در این کوچه زندگی می‌کردند. همگی در این کوچه زندگی می‌کردیم. پدر و مادر من در منزل مادر بزرگ و پدر بزرگ پدری من، زندگی می‌کردند. مادر بزرگ پدری که صاحب سه عروس بود، با دو پسر و دخترانش در همان منزل زندگی می‌کردند. مادرم می‌گفت: «وقتی بر سر سفره می‌نشستیم، جمع ما پانزده نفر می‌شد.» خواهر بزرگ من در همان خانه‌ی اصلی به دنیا آمد. در آن زمان کوچه‌ها اسم نداشت. بعدها شهرداری تصمیم گرفت کوچه‌ها را

نام گذاری کند، و برای این کار از معتمد محل می پرسید که چه نامی بر کوچه بگذارند. با توجه به اینکه تمام اقوام ما در این کوچه زندگی می کردند اسم آن کوچه را کوچه ی صادقی گذاشتند. کوچه ای طولانی با عرضی کم که فضای تاریکی نداشت. در کوچه جوی آب وجود داشت. کوچه ها خاکی بودند. خانه ی ما در اول که وارد می شدیم پس از در، دستشویی بود که در همان ابتدا قرار داشت. بعد در دوم و پس از آن راهرو و باریکی بود که دالان نام داشت. در یک سمت، اتاق بزرگی مُشرف به یک ایوان بزرگ بود (که از همان دالان راه ورود به ایوان داشت) و بعد از آن، وارد اتاقی دیگر می شدیم. خانه ی قدیمی ما پنج اتاق داشت. ساختمان های آن زمان طاق های ضریبی داشت. طاقچه های بلندی وجود داشت که به آن رَف می گفتند. وسایل زینتی را بر این طاقچه ها می چیدند. بالاخانه ای هم بود که در آن کشمش و... نگهداری می شد. طرف دیگر خانه نسرم^۱ نام داشت. نسرم یعنی بخش جنوبی خانه که در زمستان آفتاب گیر نیست. ما تابستان ها در نسرم زندگی می کردیم و زمستان ها در اتاق آفتاب رو. بین نسرم و بخش آفتاب گیر خانه، حیاط بزرگی وجود داشت. این حیاط چهارگوش و بزرگ بود که خرنند نام داشت. در وسط حیاط، حوض مستطیل شکلی وجود داشت و آن سویس باغچه بود که به دلیل علاقه ی پدرم به گل لاله عباسی، این باغچه مملو از لاله عباسی بود. وسط باغچه یک درخت وجود داشت که اتفاقاً به های خوبی هم می داد. گل سرخ هم در باغچه داشتیم. بعد از این فضا وارد خرنند نسرم می شدیم. شب های تابستان در خرنند نسرم فرش پهن می کردیم و می خوابیدیم. دو اتاق و ایوان سرتاسری، در سمت نسرم واقع شده بود. زیر این ایوان دو زیرزمین وجود داشت. در زیرزمین ها از نوعی بود که روی زمین است و باید بلندشان کنیم. یک زیرزمین، مخصوص مواد غذایی بود که تاپو نام داشت. تاپو به جایی گفته می شد که با سرمایه ی ساخته شده بود. انار، آرد، حبوبات، برنج و... در آن نگهداری می شد. زیرزمین دوم برای سوخت و سوز زمستان بود و از هیزم گرفته تا

۱. مکانی که آفتاب بر آن نیفتاده است.

زغال و... در آنجا نگهداری می شد. یکی از محصولات نجف آباد بادام است که این بادام ها را می شکانند و پوسته های آن را به عنوان سوخت در زمستان استفاده می کردیم. سمت چپ بخش آفتاب روی خانه هم، دو اتاق قرار گرفته بود. در مجموع پنج اتاق در این خانه بود و سمت راست باغچه، چاه آب کشی وجود داشت.

شغل پدر چه بود؟ به فرهنگ و هنر علاقه داشت؟

پدرم پارچه فروشی داشت و در بهترین بخش نجف آباد، داخل شاهراه بازار نجف آباد، مغازه داشت و بزاری پدر، بسیار بزرگ بود. ایشان طبع لطیفی داشت و در خانه هم برای رسیدگی به گل های باغچه، به خصوص گل های لاله عباسی بسیار وقت می گذاشت. پدر مادرم، یدالله، مغازه ی عطاری داشت و بسیار به آن علاقه داشت. فامیل ما به صادقی عطاری معروف اند چون پدر بزرگ و اجدادمان عطار بوده اند. علاوه بر فروش داروهای گیاهی، این عطاری حالت سوپرمارکتی داشت و در آن قند، شکر و... هم به فروش می رسید. دایی های پدر، ساز می زدند و این موضوع بر او تأثیرگذار بود. هوش موسیقی شان بسیار بالا بود. از نظر کتاب و مطالعه، اشعار حافظ، سعدی و شاهنامه می خواند و وقتی می خواست ذهن و فکرش نفسی تازه کند داستان هایی نظیر امیر ارسلان رومی و حسین گرد شبستری را می خواند. عطار شیخ صنعان از کتاب های مورد علاقه ی خانواده و خاندان عطاری پشاهی ما بود. البته در آن زمان کتاب های شمس تبریزی را کسی جرئت نمی کرد بخواند!

و مادر...

مادرم اشعار مثنوی را خیلی خوب (بهرام هم همین طور) می خواند. صدای خوبی برای خواندن این اشعار داشت. مادرم صوت خوبی داشت و هر شب با صدای بلند، مثنوی را برای همه ی ما می خواند و با دیوان حافظ، فال می گرفت. همچنین بوستان و گلستان سعدی که در خانواده ی ما از همان کودکی مورد استقبال و توجه

بود. آقاخان (پدر بزرگ) از من می خواست حافظ بخوانم و بعد تمام اشتباهات مرا می گفت و معنای اشعار را نیز یاد می داد. خانواده ی صادقی به خصوص خانواده ی ما، بسیار بچه دوست بودند و فرزند سالاری در خانواده ی ما حاکم بود. پدر و مادرم بسیار ملایم بودند. مادرم مهربان، خوش خنده و خوش سخن و صبور بود و پدر کم حرف بود.

در آن زمان، تمام زنان در خانه زایمان می کردند. مامایی به اسم بگوم شلی، به خانه ها می آمد و کار زایمان زنان را انجام می داد؛ بهرام را هم او به دنیا آورد.

دوران کودکی بهرام چگونه گذشت؟

بهرام شلوغ و پُر تحرک بود و بازیگوشی هایی بامزه و دل چسب داشت. خانواده هم از شلوغ کاری های او نه تنها جلوگیری و ممانعت نمی کرد که بسیار دوستش می داشتند و البته بازیگوشی های بهرام خطرناک هم نبودند. وقتی من کتابی با موضوع عشقی را با شعر «گدایم من، گدایم من، گدای بینوایم من» می خواندم، بهرام و پسر خاله ام باهم این شعر را می خواندند و آدا درمی آوردند. خاطره ای هم از کودکی بهرام دارم. یک روز مادرم از دختر عمویم (که معلم مدرسه ی دخترانه بود) خواست که چون بهرام خیلی شیظنت می کرد، او را با خود به مدرسه ببرد. بهرام هم مدرسه رفتن را دوست داشت. بنابراین با دختر عمو، به مدرسه و کلاس اول دخترانه می رود ولی با شیظنت هایش دختران را عاصی می کند و کلاس را به هم می ریزد. موضوع به مدیر مدرسه گزارش می شود و مدیر تصمیم می گیرد برای اینکه بهرام را بترساند و کلاس را کنترل کند یک تنبیه ساختگی را ترتیب بدهد؛ پس طوری وانمود می شود که قرار است وسط حیاط مدرسه به کف پاهای بهرام چوب بزنند. اما بهرام غافلگیرشان می کند؛ می نشیند، گیوه های کوچکش را درمی آورد و زیر سرش قرار می دهد و پاهایش را بلند می کند. مدیر و معلم نه تنها با این کار بهرام توانستند او را تنبیه کنند، بلکه این عمل او باعث خنده ی آن ها و سایر دانش آموزان شده بود. فردای آن روز، دیگر دختر عمویم بهرام را به

مدرسه نبرد. در مورد بهرام کوچک دیگر می‌توانم بگویم که برنامه‌های ارتش را بسیار دوست می‌داشت. هر وقت رژه ارتش را می‌دید به آن‌ها سلام نظامی می‌داد. روزی هم که شاه تیر خورد، بهرام دوازده‌ساله، یک شعر کودکانه گفته بود که: «پنج تیر بود که زد آن کس به شهنشہ...» درست و کامل به یاد ندارم.

در همان دوران کودکی، برخورد بهرام با جهان پیرامون چگونه بود؟

هر چیز زیبا و رنگ‌های زیبا را دوست داشت. آن زمان رسم بود بر طاقچه‌ی خانه‌ها اشیاء تزئینی می‌گذاشتند. یک‌بار وقتی بهرام کوچک در تنو^۱ خوابیده بود، یک دفعه شروع به گریه و بی‌قراری کرد. بعد نگاهی به طاقچه انداخت و به قوری چینی قرمزی (ساخت روسیه) اشاره کرد و از ما خواست که آن را به او بدهیم. قوری قرمز خوش‌رنگ را به او دادیم و او شروع کرد به نگاه کردن و بعد از مدتی که از نگاه کردن سیراب شد، قوری را از تنویی که در آن خوابیده بود به پایین پرتاب کرد و قوری شکسته شد و او آرام گرفت.

پدر و مادر من، دخترعمو و پسرعمو بودند و عمه‌ی من زن دایی من هم بود. دایی‌ام تاجر بود و یک‌بار که به اصفهان رفته بود یک کفش ورنی براق و سیاه برای عمه‌ام خریده بود. بهرام کوچک وقتی این کفش‌ها را دیده بود بسیار به آن علاقه‌مند شده و آن‌ها را به پا کرده بود. وقتی عمه‌ام می‌خواست به خانه بازگردد، آن‌ها را به عمه‌ام نداد و او مجبور شد با کفش دیگری به خانه برگردد و بهرام تا چند روز با این کفش‌ها بازی می‌کرد. شیطنت‌های بامزه‌ای داشت. چند سالی از بچه‌ی خواهرم بزرگ‌تر بود و بچه‌ی خواهرم از او تقلید می‌کرد.

داماد ما مغازه‌ی عطاری داشت. یک روز بهرام و بچه‌ی خواهرم به عطاری دامادمان رفته بودند و بر روی موم‌هایی چسبناک نشسته بودند که شلواریشان به آن چسبیده بود.

۱. نوعی گهواره که از چرم یا پارچه‌ی ضخیم می‌دوزند و دوسر ریسمان آن را، به دو درخت یا دو دیوار مقابل، می‌بندند. (برگرفته از فرهنگ فارسی عمید)

دامادمان هم می‌خواست آن‌ها را تنبیه کند که هر دو به زن عمویم رسیده بودند و زیر چادر او پنهان شده بودند؛ زن عمو واسطه شده بود که دامادمان آن‌ها را تنبیه نکند.

به رشته‌ی پزشکی علاقه داشت؟

بله، علاقه داشت ولی بیشتر تحت‌تأثیر خانواده و نظر آن‌ها به این رشته گرایش پیدا کرد. بهرام بیشتر به ادبیات و نوشتن تمایل داشت.

دوران دبستان را چگونه گذراند؟

بهرام در دبستان دهقان درس خواند که حاج دهقان و پسرش هر دو در آنجا، معلم او بودند. بهرام زمانی که در نجف‌آباد بودیم به دلیل اینکه، موسیقی و شاهنامه‌خوانی را دوست داشت گاهی به زورخانه می‌رفت تا ضرب زدن و شاهنامه‌خوانی را تماشا کند و بعد به خانه می‌آمد و این کارها را تقلید می‌کرد. برادرم هر وقت به اصفهان می‌آمد به بیمارستان مسیحی‌ها می‌رفت، چون در محوطه‌ی بیمارستان که شبیه به کلیسا ساخته بودند اتفاقی بود و روزهای یکشنبه در آن آرگ کلیسا را می‌نواختند. مراسم خاص مسیحی‌ها بود و بهرام برای شنیدن موسیقی به این بیمارستان می‌رفت. او گاهی به شنیدن برنامه‌های رادیو لندن و رادیو دهلی‌نو می‌پرداخت که در آن زمان تبلیغ دین مسیحیت می‌کردند، و در همان زمان بود که با این برنامه‌ها مکاتبه داشت و حتی انجیل و تورات را هم تهیه و مطالعه کرد. ما یک خانواده‌ی فرهنگی بودیم. فامیل ما هم یا معلم بودند و یا پزشک.

وقتی دبستان دهقان می‌رفت نمراتش چگونه بود؟

خیلی خوب بود. نقاشی‌اش هم خوب بود، جوک می‌گفت و شوخی می‌کرد.

واکنش خانواده نسبت به کتاب خواندن او چگونه بود؟

بهرام در خانه نوشتن و خواندن را تا حدودی یاد گرفته بود و حافظه‌ی بسیار خوبی داشت. خیلی از اشعار را حفظ می‌کرد. همه او را دوست داشتند. باهوش بود و یک چیز

را زود یاد می‌گرفت و شیطنت‌های بامزه‌ی خودش را هم داشت. بهرام جاهایی را از کتاب‌هایی که می‌خواند گلچین می‌کرد و میان کتاب یا بیرون از آن یادداشت می‌گذاشت. نجف‌آباد بودیم که یک‌بار کلیات سعدی را خریداری کرده بود. مادرم به او گفت: «چرا دست از سر کتاب خریدن برنمی‌داری؟» که بهرام در واکنش به این حرف مادرم گفت: «کتاب را پس می‌دهم.» ولی وقتی بازگشت کتابی به اسم ملک بهمن خریده بود و مادرم بسیار ناراحت شد، که چرا این کتاب را که ارزش خواندن ندارد خریداری کرده است! از آن به بعد، مادرم دیگر مانع خریدن کتاب نمی‌شد. بهرام همه‌ی روزنامه‌ها را می‌خواند، به‌خصوص وقتی به اصفهان آمدم. مثلاً چلنگر را که مربوط به حزب توده بود، می‌خواند. صبح زود، هر روز به روزنامه‌فروشی می‌رفت، روزنامه و مجله می‌خرید و آن‌ها را مطالعه می‌کرد و بعد به من می‌داد تا بخوانم و بعد به دبیرستان می‌رفت. وقتی در دبیرستان تحصیل می‌کردم، دو دختر در کلاس مان بودند که روزنامه‌ی چلنگر را می‌خواندند و از من هم می‌خواستند بخوانم، که در پاسخ به درخواست آن‌ها می‌گفتم: «صبح زود این روزنامه را خوانده‌ام!» و آن‌ها بسیار تعجب می‌کردند.

روابط اجتماعی بهرام در چه سطحی بود؟

در مراسم عروسی و یا ترحیم شرکت می‌کرد اما شوخ بودنش بیشتر برای خانواده‌ی خودمان بود. در خارج از خانواده، خود را یک انسان معمولی نشان می‌داد و همه به او آقای دکتر می‌گفتند. او بین هنرمندان و اهالی فرهنگ مشهور بود و نه افراد عادی.

خط فکری سیاسی هم داشت؟

بهرام نوجوان به همراه پدرم، طرفدار مصدق بود و با او در تظاهرات هم شرکت می‌کرد.

دوستانش را به خانه می‌آورد؟

به یاد ندارم دوستانش را به خانه آورده باشد. دوستانش دنبالش می‌آمدند و بیشتر وقت‌شان را بیرون از خانه می‌گذراندند.

و برای ادامه‌ی تحصیل به اصفهان رفتید؟

همه‌ی ما تا دوره‌ی سیکل در نجف آباد تحصیل کردیم و پس از آن، برادر بزرگم به دانش سبزا رفت. من هم وقتی سیکل گرفتم چهار سال وقفه در تحصیلاتم افتاد، که خانواده به خاطر من به اصفهان، خیابان خورشید (نزدیک بیمارستان خورشید)، نقل مکان کردند، که تقریباً به دبیرستان ادب هم نزدیک بود. در این مکان، زندگی می‌کردیم ولی بعدها به خیابان شیخ بهایی و کوچه‌ی عارف، نقل مکان کردیم.

چه کسی اولین بار خبر قبولی بهرام صادقی در کنکور پزشکی را برای شما آورد؟
دوستانش اطلاع دادند و فکر می‌کنم، منوچهر بدیعی یا فاتحی اولین نفر بود.

واکنش پدر و مادران پس از شنیدن خبر قبولی بهرام چه بود؟
خوشحال بودند، منتها او اولین نفر نبود؛ اولین نفر دایی‌ام بود و بعد من بودم و به‌عنوان اولین زن و دومین نفر پذیرفته‌شده در رشته‌ی پزشکی، و بهرام سومین نفر بود.

خانواده با نویسنده بودن بهرام مشکلی نداشتند؟
نه اصلاً. اوایل چیزهایی را به اسم مستعار می‌نوشت و در مجلات و روزنامه‌های مختلف منتشر می‌کرد. در گذشته، به نویسندگی، شاعری و گرایش به موسیقی به‌عنوان شغل نگاه نمی‌کردند؛ البته در این زمانه هم، هنوز این نگاه وجود دارد. بعدها و به‌مرور که آثار بهرام منتشر می‌شد ما متوجه داستان‌هایش می‌شدیم. پدر و مادر هم شوق و ذوق داشتند اما نویسندگی را شغل حساب نمی‌کردند. البته بهرام هم مقاومت نمی‌کرد و این مسئله را پذیرفته بود. بهرام وقوف خوبی نسبت به علم پزشکی داشت چون زبانش هم خوب بود.

داستان‌هایش را برای تان می‌خواند؟

بیشتر در مجله‌ها، داستان‌هایش و مصاحبه‌های چاپ‌شده‌اش را می‌خواندیم و یا از رادیو و تلویزیون می‌شنیدیم و می‌دیدیم.